

◦ مد اجباری ◦ [۲۰:۳۲ ۲۷,۰۶,۲۰], ◦



#قسمت\_۱۲۶

#عقد\_اجباری

باید با مامان صحبت میکردم تا از رفتن منصرف بشه اما  
حال خودم واسه هیچکس مهم نبود از درون داشتم  
داغون میشدم! چند دقیقه که گذشت صدای امیرهمایون  
بلند شد:

\_ بهارک

از افکارم خارج شدم خیره بهش شدم و گفتم:

\_ بله

– میدونم ناراحت شدی اما این و بدون ما هر کاری  
میکنیم بخاطر خودت هست پس از دست ما ناراحت  
نباش باشه ؟

سرم رو به نشونه ی تائید واسش تکون دادم :

– باشه

من از دست هیچکس ناراحت نبودم من فقط دلشکسته  
بودم چون اصلا نمیدونستند تو قلب من چخبر هست !

– بهارک

به سمت معین برگشتم و جواب دادم :

– جان

– ممنون

– نیاز نیست تشکر کنی اولش ببین کارت درست میشه یا  
نه بعدش تشکر کن !

نفس عمیقی کشید و گفت :

– مطمئن هستم درست میشه خیلی زود

با چشمهای ریز شده داشتیم بهش نگاه میکردم  
نمیدونستم چی باید بهش بگم حرفاش باعث میشد که  
بیشتر به هم بریزم بالاخره صداش بلند شد :  
\_ بهارک هر چیزی بشه ما کنارت هستیم !  
بلند شدم خواستم برم که معین هم بلند شد اومد روبروم  
ایستاد و گفت :

\_ همیشه از دست من ناراحت نباشی ؟

خیره به چشمهایش شدم و گفتم :

\_ ناراحت نیستم !

\_ پس چشمهات ...

\_ دارند اشتباه میکنند



° مداجن باری ° [۲۰،۰۶،۲۹ ۱۶:۵۴]



#قسمت\_۱۲۷

#عقد\_اجباری

نمیدونم چیشد اما ماما از رفتن منصرف شده بود

\_ بهارک

به سمت خاله برگشتم و گفتم :

\_ جان

\_ من نگران هستم نمیدونم خواهرم چش شده فقط

واسش دعا میکنم هر چه زودتر به خودش بیاد

\_ خاله

خیره بهم شد و گفت ؛

\_ جان

\_ دوستون دارم !

چشمه‌هاش برق شادی زد :

\_ منم دوستت دارم عزیزم

\_ شما تنها کسی هستید که باعث شادی من میشدید

واسه همین من شما رو صادقانه دوستتون دارم چون

همیشه خودتون بودید

\_ مامانت هم دوستت داره بهارک فقط واسش سخت

هست ابراز ...

وسط حرفش پریدم :

\_ خاله

\_ جان

\_ نیاز به دروغ نیست من میدونم مامان هیچ علاقه ای

نسبت به من نداره پس چرا دروغ بگیم هان ؟

\_ باید دلیلش رو بفهمیم

\_ من منتظر هستم آقا چون بیاد خودش دلیلش رو میگه

\_ اما مامانت میخواست فرار کنه

\_ نتونست از واقعیت فرار کنه !



° مد اجباری ° [۰۷,۰۲,۰۷,۲۰], [۱۳:۰۷,۰۲,۰۷,۲۰]



#قسمت\_۱۲۸

#عقد\_اجباری

خاله ساکت شده داشت به من نگاه میکرد میدونست  
مامان میدونه من دخترش هستم فقط دلیل اینکه من رو  
برده بود پرورشگاه نمیدونست منم قصد نداشتم به مادرم  
بی احترامی کنم ! صداش زدم :

\_ خاله

خیره بهم شد و گفت :

\_ جان

\_ من باید از مادرم متنفر باشم چون من رو برده  
پرورشگاه اما دوستش دارم خیلی زیاد ، من باید عاشق  
امیرهمایون باشم چون تموم این سال ها من رو به غلط  
قضاوت کرده بود و فکر میکرد یه فاحشه هستم ، اما  
اینطور نیست من دوستش دارم خیلی زیاد

چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد

\_ تو قلب پاکی داری بهارک و مطمئن هستم یه روزی  
خوشبخت میشی اما باید صبور باشی

اشکام روی صورتم جاری شدند

\_ چقدر باید صبور باشم من واقعا خسته شدم خیلی زیاد  
!

\_ این همه مدت صبور بودی یه مدت هم صبور باش

مطمئن باش درست میشه

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم :

\_ میترسم !

\_ از چی ؟

تلخ خندیدم :

\_ اینکه تا اون موقع دووم نیارم ، خاله خیلی احساس

تنهایی میکنم

صدای امیرهمایون بلند شد :

\_ مگه من نیستم که احساس تنهایی میکنی ؟

به سمتش برگشتم خیره بهش شدم نمیدونستم کی

اومده بود اما نگاهش پر از حرف بود ، خاله صداش زد :

\_ امیرهمایون

اومد کنارم نشست خطاب به مادرم گفت :

\_ مامان من پیشش هستم چرا باید احساس تنهایی کنه

این حرفش اصلا انصاف نیست !

\_ درسته



